

چرا شاخ حمل^۱ را نقش بر کاخ امل خواهی
 ز خواهش کاهش آید بار و خواری از طمع آری
 چه جای بخل و رزان بی الله ارگنج جای آن دارد
 مشوا از فضل خود غره که سنجیدیم و یک ذره
 بمقدار نه سیری بدانش نیست تأثیری
 گر از من پندگیری دیده در آئینه هم کم کن
 برو با طبع عالی باش و خوبان خالی کن
 هوای زربدل بار نجت این راحت بدل سازد
 خیال زرگران بار غمت چون زرگران دارد
 چه حاصل از سر خرمن که با چندین سر خرمن
 بی حب البقر سالی فزون حب البقر ورزم
 چه سود از مزرعی که بهد سالی جهد بندرش را
 برنج او معاذ الله برنج او نمسی اززد
 تو باید داوری پیشی بگوئی جز ز درویشی
 بلی ها در نعم چندین بلاها و نعم دارد
 قلم یار است بامشنت هنر جفت سر انگشت
 چه گوی این و آن گردی بدامن پاکش از مردی
 قلم داری بنان^۲ داری چه طمع از کس بنان داری
 شکم خالی کن از نان کسان نان زین خسان کم جو
 همه ماران طرا کند و عقر بهای جراره
 بگو بهر سم ایشان دم از مولای درویشان
 مطلع اول

عید دو اسبه میرسد داعیه دار سروری مهر و مهرش جنبه کش پیش دوان بشاطری^۳

۱ - برم ۲ - درختی که شاخه آن سرخ است ۳ - رامو تن ۴ - سر انگشت
 ۵ - یک و جلودار

از پس کوه باختر گشت هلال نوعیان
بسکه ضعیف و لاغر و بسکه نحیف و ناتوان
مهر چو باده غورده ساغر باده در کفش
پاده بر ریخت شد شفق جام شکست شد هلال
بسکه سپیدی بهی برج برج آسمان
تخت شعاع مهر بد تیر و چون گذشت از او
جامه چو کیمیا گران کرده زرین مکرز مهر
تخم ستاره ریخته داس زمیاه نو بسکف

مطلع

مجلس باده گرم شد ایامه زهره مشتری
دلبر پارسی منش ساده کشمیری نسب
تافت ز بسکه روی می آتش زردهشت شد
شیشه به پیش بانگین^۱ چونکه بسجده او رفتند
نی بچه ایست هر طرف زاری و ناله می کند
بسکه ز خشکی گلو روغن خام می خورد
خم چوزنی است حامله زفت و شکم بر آمده
نرگس زار ناتوان بسکه شمیده^۲ بوی می
عود گرفته درد سر زاری و ناله می کند
بسکه صداع در سرش سر بزمین نمی نهد
بند به بندار را خام گرفته تارزن
جنگ پیش جام می پیش سپید روی وی
هست قرابه مفتی بر میانی خرقه در
خون قنینه^۳ ریخته ساغر و دست ساقیش
شعله شمع از طرب زینسو و آنسو آمده

صفر زده در برابرش زهره ونیر و مشتری
بر سر کوه می خورد هر قدمی سکندری
گشت ز کوه سرنگون کرد چورای برتری
اینت بدیع جادوئی اینت شکفت ساحری
زود و ضعیف گشته است از تعب مسافری
غیرت آفتاب شد چهره اش از منوری
این دوسه روزه یاخته منعت کیمیا گری
تا که برج منبله چرخ کند دروگری
دوم

دل بر ما نمی زهد خیز و بیاید بدلیبری
جام بلور در کفش پر ز شراب خلری
صکرده پیش آتش جام بلور مجمری
چنگ کند مؤذنی عود کند مکبری
کرده بنان نی زتش از سر مهر مادری
چون برقان گرفتگان گشته تنش معصری
بر تن نازین او کرده پلاس چادری
عنبر تازه میدهد مغز وی از معطری
بسکه بیای مجمره سوخته عود شکری
زانوی عود زن بر او کرده ز مهر بستری
تا بگه نواختن سر بسکشد بدلیبری
خفته و غلط می خورد از غم تیره پیکری
بر سر پرز باد او پنبه نموده میزری^۴
پیش قرابه می رود هر نفسی بدآوری
همچو بلاگری^۵ خوران از اثر بلاگری

۱ - ظرف شراب ۲ - بونیده ۳ - میور دستار باشد ۴ - بلا دیوان دوشی باشد که در دواها بکار برند

جام بلور از بدنت دور نموده پیرهن
عود سیاه روی بین رفته میان مجمره
داوری است و پای خم دامن خویش بر زده
خیز بیا بیزم می رقص نما بیانگی نی
لیک چنان فرسوده ام از حرکات آسمان

مطلع سوم

اف بچنین زمانه و صنعت شعر و شاعری
چند طراز راستان قصه کنی زیباستان
چند شگفتی آیدت یا که عجب فرایدت
عزت و مال و جاه من بین و بروقیاس کن
رو در شعر و شاعری بر نه و قفل زن بر او
شعر بر که آوری باز که مدحتی کنی
یا غم مال و جاه خوریا غم دانش و هنر
تابده روز کار را کین بده با هنروران
ملک بدست ابلهان کار بدست نا کمان
بار خران چه میکشی از بی چند بلو کس
مدحت این خسان کنی از بی دیگران بند
اف بچنین زمانه و این پسران سفله اش
قومی بی تمیز و اداده
بیهنر و شکم چران همچو خران بار کس
دخترکان طبع من پور شدند در جهان
لیکن اگر نمالده کس تا بتکاحش آورد
منت اختشان چرا مدحت سنجرا چه رو
سنجرو اختشان^۲ من طبع من است و جان من

عشوه کنان و خند مزین همچو زمان سعتری^۱
تا کندش سپید رو شعله نموده کازری
تا چو شناگران کند در دل خم شناوری
خون دل قنبینه خور خون جگر چه میخوری
کاینه دل مرا می بسرد مکتوری

باعث بار غم کنی مایه خون دل خوری
رتبه مدح مادحتی رونق شعر و شاعری
جایزه سبکتکین منفعة غضایری
شوکت و فر فر تخی دولت و جاه عنصری
بو که دری کشایدت چرخ دوازده دری
از امنای مملکت یا وزرای دفتری
کاین دو بقاصی کند پیش کسی به مسری
باو ادب چه میکشی رنج هنر چه میبری
مسخره باش تا کنی بر سر ملک سروری
کوشه گزین که سازدت ابلق خرج استری
چوب کلیم خواهی و مسجد مبری جامری
کز سر خود نمی نهد شیوه سفله پروری
فوجی پست طبع را برده بگام مهتری
کینه سگال و بد زبان همچو جهود خبیری
مرد بهم نیرسد بگر مرا بشوهری
خوش بنشانمش بپر بوسه زنم بدختری
اف بطلای اختشان خاک بملک سنجری
کوری چشم خاقنی حسرت جان انوری

۱ - زنی که چرمینه بندد و بازن دیگر جامع کند ۲ - مدوح خاقانی

حکمتی اربیان کنم عرضه کنم بجان خود

نقد برم بصیر فی لعل برم بجوهری

مطلع چهارم

پایه شعر من زبس یافت زچرخ بر تری
 داده دل جوان من بر رخ مهر روشنی
 نفع از زهر من بخش کنند بر رهی
 فرقه از رای من پهن کنند در جهان
 چونکه سمند فکر است کدم فان بر او
 نکته روح بخش من روح نو آورد بتن
 عقل چو جبرئیل من حکمت شرم آورد
 طبع مرا که سفا بحر نمی کند وفا
 گر شبی اخترانش را مهر نیاورد برون
 گفته من چو قند و تاقند مکرش کنم
 داور با چه میبری عرض خود و ستوران

زهره بچرخ میزند چنگ بشعر داوری
 کرده سر بتان من بارک تیر نشتری
 غبر و مشک میشود توده خاک اغبری
 تیره شود ز تابش پرتو مهر خاوری
 بر سر چرخ پازند خنک من از تکاوری
 بیست شکفت اگر شوم مدعی پیغمبری
 در دل فرقه کهن چونکه کنم مدثری
 کردا گر سراسرش پر زرتاب جعفری
 شعر بچرخ افکنم تا که نماید اختری
 بیست شکفت اگر کند قافیه هامبگری
 لاف فرو تری مزین کز همه خلق کمتری

ای تفو بر شعر باد و بر فنون شاعری
 مرد دریگی سخت ناخوش ماند از بهرام گور
 باد نفرین بر روان اوستادی کاین فنون
 و آنکه او تشیید این فن کرد از علم عروض
 تا چه فن بود اینکه در دست گدا طبعان قتاد
 هر که نیتی با فد آن نعوت فروشد زاعتزار
 ای شکفتا سین شعر آنکس که آرد بر زبان
 مومنو خود گر به گرداند بوزن فعلن است
 ویژه گر این اسطماع اندر کف عامی قتاد
 فاعلاتن فاعلاتن هین منم امروز و بس
 شعر فن ماست نحن القوم نقاد الکلام

و آنکه این فن در میان آورد از افسونگری
 ای که ماند بر سر گوش رسوم شاعری
 بافت بر هم از پی آرایش خنیاگری
 کش سر از ره تافت غول از بانگ چوب گازی
 وز عروور آوردشان در سر هوای سروری
 هکز بنای بیت نفروشد رسول آنزی
 سر فرو نارد دگر الا بمیم مهتری
 از تکبر باج خواهد از پلنگ بربری
 کبر نمرودی بین و نعوت اسکندری
 اسعد از شعور سعدم بهترم از بختری
 شاعری ما را مسلم خون پری را دلبری

خاصه تر ز ایشان یکی کونام خود را از سپهر آنکه از پستی تنش را سایه بود بر زمین می ندانسته ردیف از ردیف داند در سخن اوستا نا دیده صد رد می کنند بر اوستاد نکته گیرد بر وصال نکته دان شیخ الکلام مصدر از مورد نداند باز و بر استاد شعر یا که در بینا و دینی فرق قصر و مد نکرد کرده است از این مصیبتها که رفته بر سخن اوستاد شعر باف از اوستاد شعر باف هر دو بافنده اند اما کی تواند طعنه کرد ایدر بغاچوب سحر او بار^۱ موسی در کجاست عیب بدبوئی بسنبل و آنکهان از خنفسا^۲ جنگ کیخسرو تزیید ار گدای کوچه کرد آنکه پنجه سال افزون از کتب سر بر نداشت گریگوئی او نخواند از اوستادان هیچ شعر و ربکوئی خواند و از این نکته ها آ که نمود اوستاد می همچو او را کی توان گفتن نیافت بیش از این کر کس نمی بسته است در یک قافیه بود ز آنرو کاین دو بار آگاه خواندن بود فرق یا که شیر و شیر را یکسان نگفتی مردمان در زمان ماخری را باخری بندید خلق داوری را در سخن این رسم و این عادت نبود لیک تشویر^۳ پدر بشنید و طبعش بر تافت

کم نمیداند جز این کورا باشد مشتری زین هنر خواهد که با خورشید سازدهم سری خویش را ردیف سنائی و ردیف انوری کاین خطا از عسجدی بین وین زلل از عنصری گو سپر بر کش که بس تند است تیغ داوری ریش از تنگیر یا بود ما است و یاء مصدری کاین یکی دینی است و بن بینا چونیکو بنگری ناله های مادرانه گریه های خواهری رد چرا گیرد بدانتش ای تفویز شاعری مردک نی باف بر بافندگان ششتری کاین چنین کوساله بازی مینماید سامری طعن بدکاری بمریم و آنکهی از سعتری^۳ قدح پیغمبر نشاید از جهود خبیری سر برون نارد چسان از اصطلاح شاعری این سخن یافته است لایتباع من لایشتری اقرا بوده است ای نفرین بجان مفتری فی المثل بای خری را فرقی از یای خری مهتری با مهتری یا بهتری با بهتری زانکه جایز نیست با افسونگری افسونگری همچنان کایدون شنید سنیم از اهل هنری کر همی سازش بودشان بر سر چرب آخوری زانکه طبع او بود از مردم آزاری بری آتش اندر مغز او افروخت با چندان تری

۱ - او باریدن یعنی فرو بردن و بلع کردن باشد ۲ - جعل ۳ - زنی که چرمینه بندد و بارن دیگر جماع کند ۴ - سرزنش

زخم که از اوست کی مرا سر مرهم
 پیرهن از تن برون نما که من از شوق
 لطف و نکوئی و دلربائی و خوبی
 قد تو در چشم ما بدیع تر آید

درد چو از دوست کی مرا سرداروست
 پیش تن نازکت بتن بدرم پوست
 اینهمه دارد ولی دریغ که بدخوست
 سرو نکوتر بود چو بر طرف جوست

آهوی چشم تو در کمین دل خلق

خفته چو شیری که در کمینگه آهوست

جان بلب آمد و لب باز شد بادل دوست
 گوئیا غارت ملک سر زلفش کرده است
 موی بر روی لبش بمثل دانی چیست
 یا صکه افتاده در آئینه ابروی نگار
 چون کشیشان مسیحی بودش جامه سیاه
 شد ز دندان سیه این سوی لب زیرینم
 چشم او ساقی مجلس شد و میخواران را
 دل رنجور مرا چاره جز این ممکن نیست

راه يك عمر بود از لب ما تالب دوست
 کاینهمه مشک بر آورده بیغالب دوست
 صورت یا بود و نقطه آن بالب دوست
 عکس رخسارش و پوشیده بیکجالب دوست
 ز آنکه دارد همه اعجاز مسیحالب دوست
 تاسیه گشت ز هو آنسوی بالالب دوست
 شکر آمیخت بیادام منقا لب دوست
 که مزم از سرمستی بمداوا لب دوست

سخن داوری این است ندیده لب یار

تا چگوید لب او گر برسد بالب دوست

معلمی صکه ترا رسم دلبری آموخت
 بابریت همه خونریزی و بگیسویت
 مگر ز خوی خوش آدمی چه زشتی دید
 تبارک الله از آن زلف چون بر طاووس
 مگر تیجه داود بود و ابراهیم
 شکفت بست سیاهی ز چشم سحارت

مگر نبود مسلمان که کافری آموخت
 دلاوری و بیچشمیت فسونگری آموخت
 که خوی دیو پسندید و با پری آموخت
 که پیش آتش رویت سمندری آموخت
 که شد در آتش و رسم زره گری آموخت
 که تیره دل شود آنکس که ساحری آموخت

لب تو این همه در پاشی و شکر ریزی

تیجه ایست که از شعر داوری آموخت

این خرقه صد پاره دگر دوختنی نیست
 مژگان تو صد رشته فرو کرد بسوزن
 دل را مدد از نور خدا ساز که این شمع
 اما چوریا نیست در او سوختنی نیست
 اینست که چاک دلها دوختنی نیست
 گر باز بمیرد دگر افروختنی نیست
 در مدرسه تحصیل محبت توان کرد
 کاین مسئله علمی است که آموختنی نیست

از ما برید بار چوبوی وفا شنید
 گفتند چاره دل غم دیدم بوسه است
 دل کامی از زلزل تو گیر دسزای اوست
 صری است دل بجور تو خرم بیوی آنک
 بیکانه گشت چون سخن آشنا شنید
 دردم زیاده گشت چوبوی دوا شنید
 گر مدعی بسی سخن ناسزا شنید
 یکبار از زبان تو نام وفا شنید

زین بعد داوری و سرکوی هیفروش
 کز بوریای صومعه بوی ریا شنید

دوش در خلوت و حدت که خدا با ما بود
 دل بقریان چنین دوست که ما هیچ بدو
 راز گیتی که چم از جام جهان بین میجست
 سالها مایه آسایش دل می جستم
 از سر زلف تو کاشفتگی هر دل از دوست
 بر رخ دوست که آئینه صدق است و صفا
 بجز از عشق که پائی و بقائی دارد
 دیدمش با همه لیک از همه کس تنها بود
 رونکردیم و همه روی دلش با ما بود
 در سفالین قدح پیر مغان پیدا بود
 جهدها کردم و آخر بکف مینا بود
 قسمت ما همه آشتگی و سودا بود
 بجز از صدق ندیدیم خدا آنجا بود
 آزمودیم همه کار جهان بی یا بود

داوری دل نه و با داده امروز بساز
 چند باید بغم نیک و بد فردا بود

آن شوخ معمم چه خوش آید بنظر بر
 آن بافته ساده صابون زده بر سرش
 آید بنظر همچو یکی حقه سبمین
 رویش بمثل زهره افسونگر جادوست
 چون چاه مقنع بود آن چاک گریبانش
 یارب چه بلائی است که بنهاده بسر بر
 چون توده شبنم بگل تازه ببر بر
 زو بچه خورشید سر آورده بندر بر
 کز حيله مه چارده بنهاده بسر بر
 لیکن دوزخ آورده از این چه بهتر بر

يك ماه ز چين خالی و يك ماه پير از چين .. آن ماه بزير اندر و آن يك بزير بز

يا مادح شاه است که برگشته ز درگاه

و ايشن طبق سيم که بنهاده بر سر بر

الحق بود بوسيدنی لعل لب جان پرورش .. ليك ار بيدست من فتد مي بوسم از يا تاسرش

هر که که بگشاید ز هم آن زلف کان خم بنخم .. يکيو مستان شاه اسپرم ميريزد از دوش و برش

آن قد و آن خد دیده ام ليک از کسی شنیده ام .. ماهی که مشکي بر دهد سروی که گل باشد برش

لاغر میان فر به جرين چند آنکه نشناسد کسی .. ساق از سرين فریيش موی از میان لاغرش

گیسو بکا کل بر زده سنبل بسیسنبر زده .. پیچیده و بز سر زده ای من بقربان سرش

روزی بیا افتادمش يك شاخه سنبل دادمش .. ميخواست تا بر سر زند گفتم زیاد است از برش

از بسکه چشمش دين برد از این برد از آن برد .. در پارس يك مسلم نماند از دست چشم کافرش

زينسان که آورد از شکم ماهی چو آن زيبا صنم .. کر ديگر آستن شود خورشيد ز ايد از برش

هر چه آن کند جور و جفا شادم ولی با او مگو .. طفلست و زینهای بنبر ترسم که بگرد باورش

خود جبرئیل است آن پری بر آسمان دلبری

وحیش ز شعر داوری آن زلف مشکین مپیرش

قبله ز آن طاق دو ابرو بکنم یا نکنم .. گر کنم عوی خدا رو بکنم یا نکنم

قسمت بوس ترا نقد روان می گویند .. میدهی بجان بترا زو بکنم یا نکنم

چشم او گشت مرا گر چه بمن چشم نکرد .. گیله زان تر کس جادو بکنم یا نکنم

منکه چون مار گریده است دلم زان سر زلف .. دست در آن خم گیسو بکنم یا نکنم

دادمت دل که پوشی ز من دلشده روی .. پیش قاضی بتو بکرو بکنم یا نکنم

بر در شاه که داد همه مظلومان داد .. شکوه از دست تو بدخو بکنم یا نکنم

داوری ز آن لب نوشین می دوشین خوردی

میگذاری دهننت بو بکنم یا نکنم

کی عوام صفت روی نکوی تو حکام .. فکر آئینه بشوم روی بروی تو کنم

خواستم تا بگشایم گزمن زین دل تنگ .. هم مگر شاه شوم دست میموی تو کنم

هر که را بپوشدیم دشمن خود بخوارم گشت .. بچشم این است چرا شکوه ز خوبی تو کنم

بسکه از یاد تو گشتم پر و خالی از خویش
چون نسیم سحری ز من کنانم شب و روز
ای دل چال از من چاره گری هیچ مغواه

گر بخود چشم کنم چشم بروی تو کنم
بهوائی که گذر بر سر کوی تو کنم
آنقدر یاره نگشنی که رفوی تو کنم

داوری اینهمه انکار که از می داری
عاقبت گیرم و جانی بگلوی تو کنم

حاجی و طوف کعبه و ما طواف کوی تو
کعبه ماست میکند قبله ماست روی تو
صورت خود چون بنگری ناز تو بیشتر شود
این دل هر چه کرد اگر باز بنست من فند
نه ملکی نه آدمی بیتو نمیزند دمی
طرفه که عالمی گرفت از تو بقای جاودان
از همه بی حجاب تو وز همه دیر یاب تر
تو همه آب زندگی جوی وجود کرده پر
کوی سپهر تا بلند در طلب تو میدود

او همه مست خشت و گل خاهمه مست روی تو
هر کسی از روی دگر راه برد بسوی تو
کاش نمیکذاشتند آینه رو بروی تو
ساخته ام برای او سلسله ها ز هوی تو
سوی تو روی عالمی تا بکجاست روی تو
طرقه تر آنکه عالمی مرد جر آرزوی تو
پرده نهی است کار ما پرده دری است خوی تو
ماهه سبزه های تو تشنه لبان جوی تو
تابچه سولجان زدی کاینهمه رفت کوی تو

در دل تنگ های وهو نوبت پنجگانه زد
بیهده نیست داوری اینهمه های و هوی تو

از دل من فرود یابد آن دلبر کو
دل بسوداشن بیباخت و زهنر کاله بساخت
عاشقانش بکمند زلفت و فریبی بکمند
بر دلم غصه گماشت جای صبرم نگذاشت
روزی او را رک دست نیش فساد بنست
هی می آن بر گن هست کافر و باده پرست

گر چه بادی نکند هیچ از این شاعر کو
همه سرمایه بیباخت آخرا این تاجر کو
کی کمند بسته بند تن این لاغر کو
همچو من رحم نداشت در دل این کافر کو
در دل من بنشست نیش آن نشتر کو
دین اسلام شکست کید این ساحر کو

داوری خیز و بر آرمی از غصه دمار
ساقیا خیز و بیار پر کن این ساغر کو

گر بر خیز خود آینه برابر داری
توانی سکه ز آینه نظر برداری

نو بهاری که شب و روز برابر داری
گر برخسار خود آئینه برابر داری
هردمی در نظرم جلوه دیگر داری
کآنچه در پای دل ماست تو در سرداری
حیف این آینه باشد که مکدر داری

داوری داد خدائست چنین طبع لطیف
نبود بیهده نامی که ز داور داوری

لینادی فی الناس این فزادی
چون بدادی چه ناله‌ای و چه دادی
الی النفی من سبیل الرشاد
بستم برد عشق حور نژادی
القلب منی الیه بالاصناد
هر یکی سوی مقصدی و مرادی
الهم جار النی حلیف السهادی
نکنی هیچ از این ستمزده بادی
الدمع ما بین مقلتی و رقادی
نه دلی داشتم نه خاطر شادی
مقلتی سقیها طلات العهاد
دلشان رنگ دوستی و ودادی

تو که بر روی نکو زلف معنبر داری
بجز آئینه ترا هیچ نیاید در چشم
مظهر نور خدائی که در اطوار وجود
این همه در دل غمدیده بخواری منگر
دل ما دار که آئینه انوار خداست

من ینادی بکل دار و ناد
داوری اختیار دل بگفت بد
الجاتنی الهوی و صرفنی الحب
من دل از کف باختیار ندادم
ولج العشق دار جمی وقاد
دل و آرام و صبر شد زبر من
اعتبونی مضاجع الوجه ضیف
ایکه بردی دل از ستم زبر من
ذکر العهد من لیالی حال
با تو بودم ولی زبیم فراق
کنت لی ساقی الشراب و بستی
داد از این دلبران که هیچ ندارد

یا لقومی و یا لامثال قومی
لأناس عتوهم فی ازدیاد

بمه صدبرده بریندی چو از رخ پرده بگشائی
در آبی پرده در مجلس که مجلس را بیارائی
عجب نبود که در یک خانه بی مائی و بامائی
بلی ترکی و هر جا میروی در فکر پیمائی

تو با این لطف و مطبوعی و دلبندی و زیبائی
دهانت غنچه رویت گل دوزلفت شاخه سنبل
ترا در دل غم مائی و مارا جز غمت در دل
ربودی عقل و دانش از سرم سپرو قرار از دل

خضاب از خون من خواهی و زین خجالت دلم غونشد
 مرا بگذار و زلف او و این دیوانگی ناسح
 فدای طره سودائی مشکین او کردم
 لب شیرین ولی غافل ز شیرینی گفتارت
 می مردافکن از خواهی نظر در چشم ساقی کن
 اگر از داوری جان خواهی از حکمت نه پیچد سر

مطیعم هر چه میگوئی مطاعی هر چه فرمائی

جانا بدین رخ و زلف هر جا که جلوه کنی
 يك آسمان قمری يك كاروان شكري
 اشم منك هكذا قال النبي فرحا
 مقصود روز و شبی مطبوع شیخ و صبی
 نبود ز تنگی جا جای سخن بلبت
 آنرا که خلق حسن و خلق حسن نبود
 دل از من و شب و روز جایش بطره تست
 گر آهوی ختنی میداشت نافه بدوش
 در وصف عزت من این بس که خوار توام
 گر انجمن بکنند خوبان روی زمین
 جز آبدیده بجا چیزی نمانده ز من
 لزمت بابك ما فارقه ابدأ
 نقشی ز صورت تو در پیش داوری است

فكيف ينفع ما تعطى العلوک به

رثمان انف اذا ما ضن بالبن

هر که کوردم ستم صحبت و همز از اولدی
 هر که دیدم بتو هم صحبت و هم راز شده است
 هر قدر جور ایلسن طوع باشیندین چکیرم
 نه الوپ کیم های بیز قسمتیر ناز اولدی
 تاجه شد ما همگی قسمتیمان ناز شده است
 عشقم آرتق اولوپ ار مهر سنی آز اولدی

هر قدر جور کنی از سر طوع می کشم
 کونکمه کیز لدم لار غمگینی خلقندین
 بدلم پنهان کردم سالهاغم ترا از خلق
 باش اتو زدم ایا قندا که شهشه قاپیدا
 سر باختم در پایت صکه در درگاه شاه
 هیچ کیشی دهر دا بارغم عشقنک چکمز
 هیچ مردی در دیا بارغم عشقت را نمی کشد
 داوری آز ایلم طعن خلا یقیدین عشق
 داروی کم نمیکند از طعنه مردمان عشق را
 که باین فضل در ملک جهان ممتاز شد

مسط

ای بیچه عرب صبحك الله بخیرا
 ز آن می که بقطب اربدهی جرعه وی را
 صبح است و صبوحی بدده این ساغر می را
 بریات بساید سرا کلیل جدی را
 کردند بتانش بغدادا چو تو بنی را
 چون چرخ زنی گردخم باده جدی وار
 گریست ترا باده یکی شیشه پیرکش
 همچون عربان دامن خود تیا بکمرکش
 بر خیز و عبا را عربی وار پسرکش
 یکدست عباسیشه بدان دست دگرکش
 با دامن تر منت از آن دامن ترکش
 وز خانه برو تا بدر خانه خمار
 گر خواست فروشد بتو خمار عبوسی
 و ره بیج فلوسی نبود یکدو سه جوسی
 گرچه عربان راست بسنی طبع شموسی
 تو خویشتن از خوی بندخوش نگهدار

يك شیشه از آن باده بیاور که عربها
بر باد وی آرند خوشیها و طربها
از گرمی و از شادی او در دل شبها
هر مجلس و هر خانه بودلهو و لعبها

چون نام وی آید بزبانها و بلبها
در بزم نمائند بطرب یکسر هشیار

ورخواست یکی جام شرابت بچشاند
تا دست زند زلف برویت بفشاند
تا مست شوی در بر خویشت بنشاند
تا دست زند زلف برویت بفشاند

ز نهار بدین حيله بدامت نکشاند
زیرا که توئی ساده و اینان همه طرار

ای تازه عرب تو عربی ساده و صادق
نه جفت منافق شو و نه یار موافق
وز ما عجمان جمله حریفند و منافق
عرض عربان تا نفروشی بمضایق

لا تدل من المرء ولو كان مراهق
بر هیچکی تکیه مکن و رهمه دیوار

تو ساده و اینان همه هرجائی و رندند
با تو بنشینند و بگویند و بخندند
هر چه آن بیسندند بخود بر نپسندند
گر لب نگشائی بستیزند و بلندند

و رلب بگشائی در دروازه بینند
چون بسته شود در همه یارند و تو اغیار

گر باده خوری خوی بارباب ادب کن
پس نقل می فارسی از شعر عرب کن
بنشین و کتاب آور و می خواه و طرب کن
چون مست شوی دفتر من بنده طلب کن

آغاز تنای شه فرخنده نسب مکن
سالار زمین میر مهین سید احرار

بر خیز که فصل دی و آغاز خزان است
هنگام بیار آمدن شاخ رزان است
میخواه که اصل طرب و شادی از آن است
در شاخ رزان ولوله از باد خزان است

بستان همه هنگامه انکور پزان است
میخاله پراز جوش می و شورش می خوار

رفت از چمن آن نازکی و سبزی و خوبی آید بنظر همچو یکی خواه چوبی
هر گوشه دوان باد شمالی و جنوبی و اندر زره آب پی آینه سکوی

دهقان پی هیزم کشی و باغچه رویی

گلشن همه بیرونق و بلبل همه بیکار

از خاک چمن بادخزان گرد بر آورد بس ناله که بلبل زد از درد بر آورد

گرما شد و گفتی نفس سرد بر آورد آبی بهراسید و رخ زرد بر آورد

با تار بنان پنجه بناورد^۱ بر آورد

بشکفت سر شاخه و بدوید دل تار

اطفال چمن پیرهن سبز دریدند از بادخزان پیرهن زرد خریدند

مرغان چمن رخت به بستند و پیریدند دهقان بچگان داس به بیداد کشیدند

شاخ سمن و شاخ کل سرخ بریدند

.

انگور کشتان بار ز خلار بیستند در میحکده بردند و بدیوار بیستند

سرشان بکنب^۲ محکم و ستوار بیستند صدخوشه پروین یکی تار بیستند

یکطایفه را بر زبر دار به بستند

یکطایفه در خم بکنند نگو سار

زو دا که بغم آب عنب جوش بر آرد صد ناله فزون از لب خاموش بر آرد

برتو فد^۳ و بر جوشد و سرپوش بر آرد ساقی خم می را نمدا از دوش بر آرد

از خم همه عقل و خرد و هوش بر آرد

و اندر همه رندان نگذارد سر هشیار

در توصیف بهار

چه خرم است کشتزارها و سبزهزارها دمیده سبزه هر طرف بیای جویبارها

گرفته کوه و دشت را زهر کران شکارها ز میشها و غرمها^۴ ز کبکها و سارها

۱- کلزار ۲- کنف ۳- توفیدن یعنی فریاد و غوغا کردن باشد ۴- غرم میش گوئی باشد

گرفته راه آهوان ز هر طرف سوارها
سوارها گروهها و آهوان قطارها

بیرزحامله است و طفل خویش پاس میکند	ز جست و خیز آهوان زمین هراس میکند
بقله شاخ رنگ ها فلک تماس میکند	می او قند بیایشان و التماس میکند
ز بس بشوق میرود بسیر سبزه زارها	بسبزه شاخ میشها جفای داس میکند
همه خطوط میشود همه نقوش میشود	ز پر کبک کوهها سمور پوش میشود
ز قاه قاهشان هوا پراز خروش میشود	زمین زیبای سرخشان بقم ^۱ فروش میشود

برای خندهشان زمین تمام گوش میشود
روان پیش کبکها دوان زیبی سوارها

تو هیچ فکر خرمی در این بهار میکنی	کجائی ای نگار نازین چکار میکنی
بگشت دشت میروی برون شکار میکنی	شراب مینخوری چور و بمرغزار می کنی

نشاط و خرمی و سیر سبزه زار میکنی
بنفشه هیچ می چنی زیبای جویبارها

چه غم زنیستی خوری که هر چه هست میرود	بیار می که وقت خرمی زدست میرود
همه گشاد و تنگی و بلند و پست میرود	هوای پرست و بت پرست و حق پرست میرود

خوش آنکه او ازین جهان زیاده مست میرود
نه جان بقید کارها نه دل بیند بارها

بدست باد تیز رو دهیم پالهنک ^۱ او	بیدار اسب زین زینیم و بر کشیم پالهنک ^۲ او
تهی کنیم دشت را ز غرم و کبک و رنگ ^۳ او	تمام دشت پیسیریم آب و خاک و سنگ او

ز گورهای دور کرد و آهوان شنک او
ز صید لاشه افکنیم هر طرف هزارها

عنان دهیم اسبهای نیز و تند تاز را ~~کنیم باز پالهنک^۴ یوز^۵ و چشم باز را~~

۱- گیاهی است که شاخه آن سرخ رنگ باشد ۲- ریسمانی است که بر کنار لگام اسب جنیبت
بندند و صید و شکار و انیز بدان بندند ۳- بز کوهی ۴- چوب دو شاخه ای که بر سر سگ بندند
۵- توله سگ شکاری

رها کنیم نیز چنگهای تندگاز را - شلال گوشه‌های حلقه دم پادرازا
 بپر کشیم آتش افکنان تفت باز را
 بیفکنیم رنگها و غرمها و سارها
 چو کار سینه‌ساز شد بنخوان شرابدار را - بگو بساغر افکند شراب خوشگوار را
 گرازه جام بگذری فزون مکن سه چاره را - که بیش از آن چهارمی زبان دهند خواب را
 بران بترمی انسب را بین یکی بهار را
 که سالها چنین می کم افتد از بهارها
 چو روز شد تمام و رنگ آفتاب زرد شد - هوا بتیرگی افتاد و وقت باد سرد شد
 زدشت باید آن زمان به صجره رفت و فرد شد - نشست پای خنمی قدح گرفت و مرد شد
 گرفت تیغ باده را بغمه در نبرد شد
 بیند سکر دیوغم و زار کشید بارها
 سپس فروخت آتشی و گرم شد بیای وی - به بل دو آتش دگر ز روی یار و جام می
 دوران از آن شکارهای سرخ رنگ زرد پی - به سیخهای چوب کرد زود زود و پی به پی
 همی پیاله در کشید و می نواله خورد می
 خورش بجان و تن رساند از این گواره بارها
 چو مغز گرم شد گرفت زلفکان بار را - سه چار بوسه داد زلف و لعل آن نگار را
 زبوسه کرد چاشنی شراب خوشگوار را - چو لعلش آبدار کرد طبع آبدار را
 گرفت کلبک و بر نوشت مدح شهریار را
 خدایگان روزگار و فخر روزگارها
 امیرزاده بزرگوار غرّ نصره - خدایگان عصر جاوید الزمان عصره
 فلا يزال مشرفاً علی السماء قصره - و نائل له علی لا یرام قصره
 منی یشد للقتال بالنطاق - حضره
 هزارها بر انداز میان و صد هزارها
 جز از پدرش از کسی چنین پرس شنیده
 و با جزا و برای کسی چنین پهر شنیده

آخر فاده چو او بدین هنر شنیده . . . ازو هر آنچه دیدی از کس دیگر شنیده

چو شعر داوری بمدح او شکر شنیده

اگر شنیده بگو کجا بود بیارها

دوین از آهوگان سوی من نلمه رسید . . . تحفه یکتا نافه مشک کرده همراه برید

کرده پیغام بمن گای سمید بن سعید . . . ما همه ز آدمیان بتو داریم امید

دانی آهو از ترک چه ستمها بکشید

بر فککنند تمام نسل آهو ز زمین

آخر این طایفه را با تو عهدی است قدیم . . . روز کاریست دراز بانو یارند و ندیم

بگو این آهوگان شده دلشان بدویم . . . توانند چرید بدر و دشت زبیم

بسکه آهو برگان از شما گشته یتیم

از کریمان چنان نیست شایسته چنین

کس زمانیست که نیست خسته یر شما . . . تن ما را بود قاب شمشیر شما

ره پیسته است بماسک چون شیر شما . . . ما نیاریم به بست راه تدبیر شما

ای جوانان سوگند بر سر پیر شما

که ما آهوگان دل ندارید بکین

این روایت که ما هر یکی در طرفی . . . روز تا شام پیوی پی آب و علفی

هر طرف روی کنیم از شما پیسته صفی . . . هر یکی پیکرمان یرتان را هدفی

بر سر ما بدود ترک خنجر بکفی

چون بیفتد ز تنگ لاشه ما بزمین

چون قد لاشه ما شکم ما بدرید . . . بر خنجر نیز جگر ما برید

بر سیخ کباب بیزید و بخورید . . . بر فقیان سوی شهر لاش ما تحفه برید

پیکر گشته ما همه در زهم شکرید

تن نیز بر کس اسب بر ما بر سر زمین

ای بیک جادول خلق برده آهوی شما . . . همچو ما نافه کشا سر کیسوی شما

نسبت مازدوجاست بادو هندوی شما ما که هم سلسله ایم با دوجادوی شما

مهر هم طایفگی نیست در خوی شما

اینخوشا روی چنان ای بداروی چنین

نامه آهوکان چون بخواندم تمام فرح آن نامه که بود بروی از مشک ختام

خواندم آن نامه رسان گفتم ای ضیف گرام از من آن طایفه را برسان باز سلام

بگو اندر بر ترك رحم کفر است و حرام

که گل طینتشان ز آب ظلم است عجین

پیش این طایفه ما که ز نوع بشریم بخداوند قسم کز شما خوار تریم

دل ما را ببرند بارشان را بیریم خون ما را بخورند غمشان را بخوریم

تیرشان را هدقیم تیشان را سپریم

جای این یک بجگر جای آن یک بجبین

فصل زمستان رسید مرده بمستان دهید برگ گلستان بریخت برگ زمستان دهید

فصل گلستان گذشت زیب شبستان دهید از می گلگون بزم فر گلستان دهید

مغیچگانرا ز شعر شیر بیستان دهید

تا همه پر می کنند رطل و دن و ساتکین

باده به پیش آورید وقت بمی خوش کنید درد و غم و اندهان جمله فرامش کنید

هش غم ما بر فرود ما را ببش کنید دم بتنوره دمید دمیدم آتش کنید

نی چو می آید به پیش آتش خامش کنید

کآ نشان بس بود جام می آتشین

بزم خوش است ایغلام کاری اگر میکنی چست ز جا می جهی پای ز سر میکنی

میروی آن ترك را زود خبر می کنی این سخنان مرا خوب زبر می کنی

در بر آن نازین عروس هنر می کنی

کش بکشاد ز شوق این سخن دلنشین

یار چو آمد درون قفلی بر در بزلت بر سر آن قفل باز قفلی دیگر بزلت

شیشه گلدان بشوی از گلش افسر بزن مجمره را بر فروز باد بمجمر بزن
 بر سر سیخ کباب کبک و کبوتر بزن
 شمع در ایوان بنه نقل بمجلس بچین
 یکدوسه شیشه بگیر بر سر خم تازچست لبک در آن جای پاک دست بیایدت شست
 از سر خم بر فکن چادر پشمین نخت کل ز سرش باز گیر بند کلو ساز ست
 شیشه باهستگی در دل خم بر درست
 بر سر شیشه بدم نام جهان آفرین
 بس عجب ارمن ز هوش از دن و ساغر شوم این سر خم وا کنید تا بخم اندر شوم
 همچو نهنک اندر آن بحر شناور شوم خم کنم از می تهی خود خم دیگر شوم
 کف بلب آرم چو خم مست و قلندر شوم
 گاه شوم بر یسار گاه قسم بر بمین
 باد بدین دلکشی فصل بدین خرمی کوه بدین تیرگی ابر بدین در همی
 برگ بدین شتگی شاخ بدین پر نمی یار باین دلبری طبع بدین بیغمی
 ساغرمی را زدست هیچ نهد آدمی
 من توانم چنان گر تو توانی چنین
 شاخه نارنج بین دست حنا بسته است کز سر ناخن همی برگ حناشسته است
 بر سردستش هزار طوطی بنشسته است زیر پر طوطیان بیضه زر رسته است
 در دم هر طوطی مغز یکی پسته است
 بی خورد آن پسته را بی فکند بر زمین
 در پس شاخ ترنج روی بیرق کند باد بر او چون وزد معجز یوشع کند
 برف چو ریزد بر او ماه مقنع کند عکس زرد اندر آب آب ملمع کند
 قطره چو بارد بر او گوی مرصع کند
 تش نکین دان زر قطره در او چون نکین
 نرگس بیمار چیست مرد فرانی فروش صحن فرانی بسر کاس مرعز فروش

چوب گرفته بدست سفره چرکین بدوش . هیچ فروشنده دیده کس این سان خموش

خورده فرانی مگر گشته گره در گلوش

خوردن آن لقمه بیست کار گلوئی چنین

قوس و قزح در هوا قمر خورنق شده است . برف سنمار سان ز ابر معلق شده است

گوئی ابر سیاه پیل مطوق شده است . ز آفتاب کس^۱ بعلق طوق معرق شده است

یا که ز شمشیر برق این گره منشق شده است

عکس فکنده بچشم طاق بهشت برین

رعد تبیره زنان پیل برون تاخته است . بر سر خم افق پوست بر انداخته است^۱

بر خم روئین ز برق مطرقه^۲ ای ساخته است . باد جهانده است اسب خنجر نیز آخته است

لشکر بر که از هر اس رنگ رخان باخته است

دل همه لرزان ز بیم تن همه پیچان ز کین

چرخ شده پنبه ریس ابر چو بافندگان . کارگی ساخته است نازمی از آسمان

یکسراو باختر یک سر او خاوران . هر طرف آویخته است برف بر او و ریمان

باد چو ماسوره میدود اندر جهان

که رود اندر یسار که فتد اندر یمین

شب همه شب آبدان پیشه وری میکند . از دم باد صبا شیشه گری میکند

روز از او آفتاب شیشه خری میکند . با سر الماس نیز شیشه بری میکند

آب چو جادوگران شیشه خوری میکند

بر دهن آورده کف بزیر و افکنده چین

کرده حباب آبگیر چون لب دریای شور . هر طرفی کشتی میکند از روی عبور

مردم کشتی پری چادر کشتی بلور . باد بسان نهنگ حمله نماید ز دور

آنهمه کشتی کند غرق بدریای غور^۳

هیچ نماد نشان ز آنهمه کشتی نشین

حاقبکان می دهید مطربکان دف زبید . مجلسیان خو^۴ کشید دلبران کف زبید

حلقه امید را بر در آصف زبید از پی پیش آمدنش فال بمصحف زبید
 خلوتیان برجهید خادمگان صف زبید
 تا همه از برکنیم آیه فتح و مبین

نقل از تاریخ ادبیات ایران مستر ادوارد برون مستشرق اروپائی

مسمط دلیذیر ذیل از آثار داوری است. شرح یکی از شکارهای شاه در آن ذکر
 گشته برای خود استنساخ نمودم چون هنوز چاپ نشده و مطلع نیستم که در تمام
 اروپا نسخه از آن موجود باشد نمی توانم خود را از تصمیم بدرج منع کنم و آنرا
 حیات پایدار نبخشم.

یک چند جدا از برم آن شوخ پسر بود از وی نه نشان بود مرا و نه خبر بود
 با موصکب منصور همانا بسفر بود از حسرت او آتش شوقم بجگر بود

شبهای فراقم ز شب گور بتر بود

روزم ز غم هجر سیه تر ز شب تار

دوشینه همان زاول شب ناشده پاسی زنگی شب افکنده برخ تیسره پلاسی
 با قیصر بیندوده و پوشیده لباسی مه بر سر گردون شده چون سیمین طاسی

آمد ز در آن دلبر بی ترس و هراسی

یکباره ببرد از دل من انده و تیمار

بر بسته میان و زده خنجر بکمر بر مسکین دلم از خنجر نیزش بعذر بر
 سرداری سنجاب پوشیده بپس بر چو خجای خراسانی آنرا بزبر بر

از بس هوس دیدن من داشت بسر بر

از ره سوی من آمده با چکمه و شلوار

پر خالک سر و زلف و رخ از کرد سپاهش خشکیده دو غناب تر از صدمه راهش
 از بس زده شاه بزلفین سپاهش درهم شده و ریخته بر گرد کلاهش

چون کاسه خون سرخ شده چشم سپاهش

از صدمه بی خوابی و از زحمت بسیار

یکدسته گل سرخ ره آورد سفر داشت
از لعل بدخشانی يك حقه گهر داشت
از سنبل تر نیز یکی دسته بسر داشت
از حقه عجبتر که یکی تنگ شکر داشت

چون از دل بیمار من خسته خبر داشت
در تنگ شکر داشت دواي دل بیمار

گفتم صنما گر چه بسی رنج کشیدی
جان رهی از دست غمان باز خریدی
صد شکر که شاد آمدی و يك رسیدی
بر گو که در این راه چه کردی و چه دیدی

در موکب منصور چه دیدی و شنیدی
چون بود سر انجام و چه شد عاقبت کار

گفتا که نبودى و ندیدی که چه سان بود
هر گوشه ز خون دجله بغداد روان بود
نخبیر که شاه یکی لاله ستان بود
تا چشم همی کار کند تیرو کمان بود

تا ابر همی جای دهد گرز و ستان بود
نه دشت پدیدار بد از لاش نه کهسار

دلها همه آسوده ز رنج و زحزن بود
کبک دری از هر طرفی قهقهه زن بود
دردشت و بیابان همه گل بود و سمن بود
نخبیر که از آهو چون دشت ختن بود

اینها همه از بخت شه شیر شکن بود
کاقبال وی افزوده بود بختش بیدار

بنخ چه تماشائی و ووه چه شکاری
کیتی بزستان شده چون تازه بهاری
آراسته صحرا و بیابان چو نگاری
هر گوشه ز آهو و ز نخبیر قطاری

هر آهوئی آویخته از ترك سواری
چون لاش بقناره قصاب نگوسار

این مسقط مطنطن و پرتشیه و نقاشانه است مثلا وصف ملازم درباری که تازه
از شکارگاه زمستانی و از خدمت شاه باز گشته و چنان شتابی در ملاقات دوست خود
دارد که با چکمه و شلوار و کیسوان پریشان و پرغبار وارد میشود و هنوز چشمانش
از تابش آفتاب و زحمت شکار و کم خوابی خوبین است و تنها راه آورد سفرش گل
سرخ و سنبل (گونه و زلف) و یاقوت بدخشان (لبانش) و حقه گوهر (دندانهایش)
است يك پرده پر آب و رنگ نقاشی محسوب میشود.

مسلسل

آه از این نوبه بدکاره محکمه
 هر شبی پیش تنی چون زن بدکاره
 روی کرده است ز پولاد دل از خار
 داد و بیداد ازین جفت جگر خواره
 که صد حیل و صد پیل و صد چاره
 نشود سلسله الفت او پاره
 هر چه رانی ز درش باز بدر آید
 رود از پیش پدر پیش پسر آید
 شب اگر دیر کند وقت سحر آید
 از پسر دور شود پیش پدر آید
 اگر از پای فروماند پسر آید
 بارها گر برود بار دگر آید
 مردم پارس همه عهد بهم بستند
 نوبه را سخت گرفتند و دوپا بستند
 جهد کردند همه تا بتوانستند
 با عقابرا سراپایش بشکستند
 داروی تلخ بدادند و تنش خستند
 سخت بستند بزندان و بنشستند
 گفت منی^۲ که کنون جای دگر رفته است
 دشت بپریده و بس کوه و کمر رفته است
 بيمشپ از در دروازه بدر رفته است
 گاه با پای و گهی باز بر رفته است
 در پناه ملك شیر شکر رفته است
 آنکه در گیتی نامش بهتر رفته است
 رفته از شهر و بس راه به پیموده است
 عجزها کرده و بس لایه که بنموده است
 در پناه ملك پارس بر آسوده است
 تن شهزاده ز ابرام بفرسوده است
 تا که شهزاده بر او رحم بفرموده است
 نوبه آسوده در آن در که و بنموده است
 بس عجب دارم از آن خیمه و آن خرگاه
 چوب در دست ستاده بدر درگاه
 و آنچنان میر سرا پرده معاذ الله
 بیخبر زهره ندارد که در آبدماه

نوبه کبود که رُود بیخبری ناگاه

در سراپرده شهزاده بچوید راه

کیست او تائب شهزاده بلرزاند

و آنچه آن کوه کران سنگ بچنباند

یا چنان بحر گرامایه به پیماند

یا چنان شیر قوی پنجه بخواباند

آنکه داد همه مظلومان بتاند

چون تواند که بر او نوبه ستم راند

نوبه کبود که کشد سربسرا افزای

با شهان سرکشی آغازد و ابزای

کیست او تا کند اینگونه شه اندازی

هین بیارید مرا آن فرس تازی

تا نهم روی بخصم ملک غازی

پهلوانی کنم و مردی و جابزای

لشکری کشن^۱ بیارایم میدانی

پهلوانها همه ایرانی و تورانی

همه با کنیت سربانی و یونانی

در هنر هر یک بی تالی و بی ثانی

کوهی و دشتی و بستانی و غمانی

هر یکی مایه ویرانی و آبادانی

میمنه در کف شیر اوژن^۲ با منصب

تخم اکلیل که باشیر زند مغلب^۳

قاید خیل معظم غناب الثعلب^۴

که همی مرد بیند از دبا مرکب

در هنر بر همگان غالب بل اغلب

که نه روز از تک و پو مانده شود نه شب

چون سپه گرد شود امره کوس آید

نیزه در دست سپهدار فلوس آید

بد و صد خشم و دو صد کبر و عبوس آید

شکر از آمل و غناب زطوس آید

شیر خشت از طرف کشور روس آید

شعم حنظل بسرا آهخته دبوس^۵ آید

چونکه سردار سپاه از طرفین آید

نیغ بر گیرد و سردار کنین آید

گرز بر گیرد و با خشت^۶ و سنین آید

اسطوخودوس و زین الحرمین آید

۱- انبوه بسیار ۲- افکن ۳- چنگال ۴- انگورسگ ۵- گرز آهنین ۶- نوعی از سلاح جنگ

لشکر تب همه در شیون و شین آید
نوبه بگریزد و با خف چنین آید

نوبه بگریزد و من دست و گریبانش
تا که بر بندم و بر کوبم چندانش
که بهم بر شکند دست و سرورانش
پس بزنجیر بیندم همه ارکانش

بسیارم بچپر خانه ایرانش
تا بگیلان بنمایند بزندانش

چونکه شهزاده چنین دید جدال من
آن توانائی و آن بازو و یال من
پرسد از خلق ز نام من و سال من
جستجوها کند از فضل و کمال من

گوید او هیچ نیاید بخیال من
هر کسی شرح دهد سورت حال من

خاصه دستور نتیجه قوی و غالب
نسب او ز علی بن ابیطالب
در هنر بر همه ابنای هنر غالب
ملک محتاج بدو چون بروان قالب

چون هم او بوده هنرهای مر اطلب
هم ز بستان فصاحت شود او جالب

کاین همان شاعر پیشینه دربار است
داوری مادح دیرینه سر کار است
دیده باشید همان شاعر پیرا ر است
کز سر کلمکش آب حیوان جار است

چون ز قانون در دولتیان عاری است
گوشه دارد در خانه و متواری است

شاه گوید که پلی دادم و دیدستم
شعر بسیار بگفته است و شنیدستم
بس کزو چاشنی مدح چشیدستم
وز شکفتی سر انگشت گزیدستم

بس هنر دارد و بر جمله رسیدستم
ز آن میان شاعریش را نگریدمستم

خسروا بس بدرازا بر سید این گفت
حرف بسیار شد و طبع ملک آشفت
طیبی^۲ آمد و من گفتم و شه بشنفت
از ادب دور بد این سان سخنان هفت